

معماران: این شماره فصل‌نامه‌ی «روایت»، اگرچه بازهم روایت است، اما خود، رویدادی است برای شهر تهران: دیدن تهران از زاویه شمال و شمال از زاویه تهران. شمال در ذهن تهران چیست؟ والیوم تهران است؟ مُسکن است؟ معجزه است؟ شفاست؟ فرصت است یا تهدید؟ شمال امتداد تهران است؟ تهران دقیقاً کجا تمام می‌شود؟ و شمال از کجا شروع می‌شود؟ تهرانی‌ها مرگ که می‌خواهند می‌روند شمال یا برای زندگی می‌روند؟

فصل‌نامه شماره ۶، به صاحب امتیازی سید مجید حسینی، سردبیری شمیم مستقیمی، و گروهی نام‌آشنا و خوش‌فکر و خوش‌ذوق، مثل نفیسه مرشد زاده، نوید پورمحمدرضاء، سینا دادخواه، احسان نوروزی و دیگران، در زمستان ۱۳۹۴ منتشر شد. شمیم مستقیمی، آن‌گونه که رویه‌اش است و ما آن را بارها در جاهای دیگر، مثل «تجربه تهران» تجربه کرده‌ایم، شهر را با «روایت» روایت می‌کند. معمارنت نیز معتقد است که روایت شهری دریچه‌ای نه تازه گشوده شده، بلکه تازه دیده شده به شهر است. نگاه روایی به شهر، شاید بتواند روح سرگردان شهرها را به کالبدشان بازگرداند.

تکه‌هایی روایی از این فصل‌نامه را در دفتر روایت‌های شهری بازگو می‌کنیم و لذت خواندن تمامی آن را به خوانندگان می‌سپاریم.

سرمقاله:

شمال: ترانه‌ای که زیر لب های تهران زمزمه می‌شود...

شمیم مستقیمی

تهران چه خوشبخت است که شمال نزدیک است. تهران چه خوشبخت است که جاده‌ی تهران - کرج، جاده چالوس را تقریباً به تهران چسبانده. تهران چه خوشبخت است که جاده چالوس دسترسی تهران را به شمال، دسترسی تهران را به دریا و جنگل، دسترسی تهران را به شعر ناب طبیعت، دسترسی تهران را به رنگ‌های آبی و سبز، دسترسی تهران را به خلوتی و دنجی و رهایی آسان کرده. تهران چه خوشبخت است که جاده چالوس با آن کوه‌ها و درخت‌ها و دره‌ها، با آن چای‌خانه‌های میان راه، با آن کبابی‌ها و آش‌فروشی‌ها، با آن تونل‌ها و پیچ و خم‌ها و آن کرشمه‌ها، آدم را می‌کند از تهران پرت می‌کند در دنیای دیگری که خاکستری نیست. دنیای رنگارنگی که آب‌وهوا هنوز در آن کلماتی معنادار هستند. تهران چه خوشبخت است که شمال دارد و مردم تهران چه خوشبخت‌اند که می‌توانند شمال بروند. تهرانی‌ها چه خوشبخت‌اند که می‌توانند سرهایشان را از

ماشین بیرون بیاورند و میان تونل جیغ بزنند. آن‌ها چه خوشبخت‌اند که می‌توانند سوار ماشین شوند و شمال بروند. بروند آن‌جا که تهران نیست. . . .

یورگن هابرماس پروژه مدرنتیه را در کشورهایی که محترمانه در حال توسعه نامیده می‌شوند، پروژه مدرنتیه ناتمام می‌نامد. با وام گرفتن از این تعبیر از او، آیا می‌توانیم تهران را شهر به تأخیر افتاده، شهر ناتمام بنامیم؟

تهران برای بعضی‌ها قرار بود پاریس باشد، برای بعضی‌ها نیویورک و برای بعضی دیگر، ام‌القرای جهان اسلام. حالا پس از نزدیک به صد سال بگومگو و کشمکش، شهری است وامانده که دست از پا درازتر، بدتر از تمام دوران قبل، حالا دیگر هیچ آرزویی هم نمی‌تواند داشته باشد.

تهران ساخته شد؛ جمعیت زیادی را به خود پذیرفت، مرکزیت سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ایران را شکل داد. نهادهای مختلفی مثل دانشگاه‌ها و مراکز فرهنگی متعدد را در خود جا داد. و اما ناگهان متوجه شد آن اصلی‌ترین چیزی که باید داشته باشد ندارد: روح شهری.

تهران شهر ناتمام است. انتهایش بسته مانده و نه تنها در بُعد کالبدی، بلکه در ابعاد فرهنگی و حقوقی هم شهری است در دست احداث.

....

تهران دقیقاً کجا تمام می‌شود؟

و شمال از کجا شروع می‌شود؟

ایثار قنواتی

ماشین شاسی بلند قرمز که جلو دگه پسر می‌ایستد، چشم‌های پسر برقی می‌زند و سینی چای ذغالی را بین دستم‌هایم ول می‌کند و شروع می‌کند تندتند بادبزنی‌ری را تکان دادن تا ذغال‌ها گُر بگیرند. انگار یادش می‌رود که تا همین چند ثانیه قبل داشت چهارصد متر زمین سند داری را در بهترین جای منطقه با آب و تاب به ما پیشنهاد می‌داد. در ماشین که باز می‌شود، مرد درشت‌هیکلی به زحمت خودش را بیرون می‌آورد. پسر همچنان تندتند بادبزنی‌ری را تکان می‌دهد تا ذغال گُر گرفته بماند. مرد لنگان‌لنگان خودش را به پای منقل پسر می‌رساند. هنوز چیزی نگفته که پسر سینی چای را جلوی مرد می‌گیرد. با این‌که آخر هفته است، اما پرنده هم پر نمی‌زند. هوا بارانی است و مسافری هم اگر باشد، ترجیح می‌دهد در همان دگه‌های پایین جاده چای و آشی بخورد و معمولاً به غیر از محلی‌ها کسی رغبت نمی‌کند در این هوا تا ارتفاعات بالای سه‌هزار جنگل‌های عباس‌آباد رانندگی کند. مرد که حالا زن و بچه‌هایش هم به او ملحق شده‌اند، روی فرش نمدار تخت ولو می‌شود.

پسر که حالا لقمه‌ی چرب و نرم‌تری پیدا کرده، بی‌خیال ما می‌شود و حرف شش‌صدمتر زمین‌سنددار بر جاده اصلی را پیش می‌کشد. هر جمله در میان می‌گوید: «بریم نشون بدم؟» مرد بی‌توجه به حرف‌های پسر چایش را هورت می‌کشد، پکی به سیگارش می‌زند و می‌گوید «چقدر مونده تا شمال؟» پسر چند لحظه‌ای خیره مرد را نگاه می‌کند. لیوان‌های چای خورده نخورده را در سینی می‌چیند و با حرص جواب سربالایی می‌دهد که «خیلی مونده، حال‌حالاها باید بری».

....

شمال از شمال غربی

شهریار توکلی

شمال برای من نه از شرق و فیروزکوه می‌گذرد و نه به غرب و رشت و منجیل ربطی دارد و نه با هراز و گردنه‌های شمال شرقی معنا می‌یابد. از نگاه من برای رفتن به شمال تنها یک مسیر وجود دارد: شمال از شمال غربی. یعنی جاده چالوس. همان جاده‌ای که بلافاصله بعد از اولین تونلی که در آخرین نقطه شهر کرج است، با واسطه پلی مختصر و کوتاه اعلام حضور می‌کند. پل کوچکی که به طور نمادین مرز بین تهران و شمال را خط می‌کشد و به یکباره میان شهر و طبیعت، دود و سلامت، قهوه ای و سیزی، غبار و طراوت، کار و فراغت، کسالت و هیجان، مسئولیت و رهایی، و در یک کلام میان جهنم و بهشت فاصله می‌اندازد.

در هیچ مسیر دیگری، شمال این چنین قاطعانه و نویدبخش آغاز نمی‌شود. برخلاف آن سه جاده دیگر که در آن‌ها دوگانه‌های متضاد خیابان/جاده، سواری/وانت، کامیون/دهکده‌ی جنگلی، مدام به شکل نامطبوعی پیش چشمانت در هم ادغام می‌شوند و حس و حال خوب سفر را مخدوش می‌کنند، جاده چالوس به شکل خوشایند و یک‌دستی فقط بوی فراغت و موسیقی و طبیعت می‌دهد.

پیچ و تاب مدام جاده چالوس که انگار آدم را به هیچ مقصدی نمی‌برد، از همان لحظه‌ی نخست تو را همچون نوزادی روی پای مادر، با نوسانی آهنگین بی‌وزن کرده و به دنیای خیال می‌کشاندت.

هیچ‌وقت دوست نداشته‌ام برای انجام «کار» به شمال بروم. از این منظر همیشه با خود شمالی‌ها مشکل داشته‌ام. گویا فرکانس‌های مان‌هیچ‌جوری با هم جور در نمی‌آید. هر وقت که ما می‌رویم، آن‌ها در خانه و دکانشان می‌مانند و هر وقت که ما به خانه‌های مان بر می‌گردیم، آن‌ها جلای وطن می‌کنند! کار و تفریح در نگاه تهرانی و شمالی، حدیث روز و شب است، که هیچ‌گاه به هم دست نمی‌دهند. شمال یک‌روزه را هم نمی‌فهمم و در نظرم کاری ابلهانه‌تر از «صبح رفتم و شب برگشتم» نیست. حیف «شمال» است که بخواهیم با کار و روزمرگی و اداره‌بازی‌های شتابزده خرابش کنیم. سفر به شمال فرصت ممکن‌ی است تا در آن، ضمن جدا شدن از تهران و

مشغله و گرفتاری‌هایش، خودت را به لحاظ ذهنی همچنان در پیوند نسبی با آن حس کنی و چندان از دایره‌ی زندگی‌ات پرت نیافتی. نه مسیرش آن قدر طولانی است که احساس کنی به «سفری دور و دراز» رفته‌ای و نه مناظرش دیگر چندان عجیب و غریب می‌آید که بخواهد هوش و حواست را کامل با خود ببرد. با سفر به شمال، به منطقه صفر مرزی ذهنت وارد می‌شوی. جایی که نه قلمرو کار است به تمامی، و نه از آن فراغت است به تمامی. نه روشن روشن و نه خاموش خاموش. در حالتی از آماده‌باش و پذیرش ناب.

شمال برای همه‌ی ما غیر بومی‌ها مثل یک جور حمام رفتن است. به شمال می‌رویم تا انرژی‌های درهم و مغشوشی که از زندگی در کلان‌شهر روی سر و کله و بدنمان نشسته را با سبزی و خلوت و آرامش پاک کنیم و تازه شویم و در پرانتزی سه چهار روزه با اعماق خویشتن‌مان روبه‌رو شویم. شمال یعنی بی‌خیالی. یعنی خاموش کردن گوشی و فرو شدن در خلایق از روابط اجتماعی. یعنی لمس تنهایی. شمال جایی است برای در خود فرو رفتن، و هم از خود بیرون آمدن.

....

مرگ و شمال

احسان نوروزی

....

برای والدینم که جوانیشان را با رؤیاهای طبقه‌ی متوسط دهه‌ی ۱۳۵۰ (خانه، ماشین، ویلای شمال) گذرانده بودند، سفر به شمال (ولو در ویلای آشنایان و با پیکانی که تضمینی برای رسیدن به مقصود نبود) نوعی تحقق آرزو بود، که من متولد انقلاب هم باید قدرش را می‌دانستم. بنابراین وقتی می‌خواستند برای اولین بار مرا به چنین سفری ببرند، روز قبلش با شور و شوقی که قرار بود مرا هم برانگیزاند گفتند «می‌خوایم بریم شمال، بریم دریا»، اما ملتفت نشدم چرا باید خوشحال باشم، چرا برای عزیمت‌های مکرر به اصفهان یا خوزستان این قدر خوشحالی نمی‌کردند. پرسیدند «خوشحالی می‌خوای دریا رو ببینی؟» گفتم که دریا دیده‌ام، در تلویزیون. در همان اولین سفر، آن تصاویر دائمی میان برنامه‌های تلویزیون که امواج دریا را موسیقی‌های آرامش‌بخش سر هم می‌کرد، تبدیل شد به تجربه‌ای که همواره حتی در سفرهای بعدی‌ام هم پیوندی با مرگ دارد.

شمال کودکی‌ام با جاده چالوس شروع شد و همان موقع هم می‌دانستم که خیلی‌ها از آن سالم بیرون نمی‌آیند. تابلوهای رانندگی در بسیاری از نقاط مسیر یادآوری می‌کردند که در این نقطه ماشینی به دره پرت شده یا در اینجا خطر ریزش سنگ، بهمن و کوه وجود دارد. تونل‌کنده‌ها با همه جذابیت‌هایی که برایم داشت، محلی بود که با دیدنش باید پنجره‌ی ماشین را بالا می‌کشیدی چون هوایش مرگبار بود و کسانی در

ترافیک‌هایش جان داده‌بودند. از کنار پنجره عقب ماشین می‌دیدم که اندک تخمین اشتباه راننده می‌توانست پرتمان کند آن پایین دره. سالانه مجموع تلفات بیست‌هزار نفری تصادف‌های جاده‌های کشور، بیش از دوهزار نفر فقط در جاده‌های شمال کشته می‌شوند و نزدیک به سی درصد آمار تلفات عابر پیاده در کشور مختص استان‌های شمال است. تمام طول راه همان حسی را داشتم که در سال‌های موشک باران؛ حتی اگر خودم هم نمی‌مردم، احتمالاً هم‌شاگردی‌ای فردا سر کلاس حاضر نمی‌شد. هر پیچ هشداردهنده‌ای یکی از همان موشک‌ها بود.

مایو به تن به سمت دریا رفتم که هجمه‌ی صدایش هیچ نشانی از آن موسیقی آرامش‌بخش تلویزیون نداشت و هیبت عظیمش هم به موجود هیبی می‌مانست که با هر موجی به ماسه‌ها چنگ می‌اندازد تا خشکی را بربود. ابتدا پایم از حرارت شن‌های اطراف سوخت، به سمت ماسه‌های خیس دویدم ولی این بار تکه سنگ‌ها پایم را زخم کردند و باز از فرط درد تندتر دویدم به سمت دریا. والدینم که در کنار صاحب ویلا و باقی همسفرانمان ایستاده بودن این دویدن‌هایم را گذاشتند به حساب شوق به دریا. سنگ‌های آستانه‌ی دریا زیر پایم لیز خوردند و سکندری خوردم. گام بعدی خوش‌بختانه روی ماسه‌های نرم دریا پایین آمد. ولی به محض این‌که چرخ زدم تا ببینم چقدر با ساحل فاصله دارم متوجه شدم چیز سبزی که به هزارپایی عظیم می‌مانست چنگ انداخته روی دستم؛ جلبک یا گیاه دریایی بود. اما کسی من را برای چنین چیزی توجیه نکرده بود. با چندان ترس دستم را تکاندم تا از انگشتانم جدا شود. از تکان دستم و موج دریا تعادل به هم خورد و آب شور به حلقم پرید و دماغم را پر کرد. سرم را که بالا آوردم، صدایی از گلویم برخاست که چیزی مابین آروغ و استفراغ ناموفق بود. لحظه‌ای مکث کردم تا نفسم چاق شود، اما باز دیدم چیزی روی آب است. گامی به سمتش برداشتم و بلافاصله فهمیدم که آن چیز شناور ماهی مرده‌ای است که با حرکت آب مدام به سمتم می‌آید. چرخیدم و هر چه از شنا می‌دانستم اجرا کردم تا از ماهی مرده دور شوم ولی سرعت او که سوار بر امواج می‌شد از دست و پا زدن‌های من بیشتر بود... روایت غرق شدن توریست‌ها، محلی‌ها و حتی ماهرترین شناگرانی که ناگهان پیشان در آب می‌گرفت یا دریا آن‌ها را به خود می‌کشید، ماجرای تکراری بود. سالانه حدود ۱۲۰۰ نفر در ایران در اثر غرق شدن جان می‌دهند که عمده‌ی آن در دریای شمال اتفاق می‌افتد.

نخستین باری که واقعاً از بودن در شمال خوشحال شدم یازده سالم بود. از هم‌سفرها شنیدم که می‌توان با تمهیدات خاصی، فوتبال جام جهانی ۱۹۹۰ را از فرستنده‌های منطقه‌ی قفقاز دید؛ یعنی تماشای فوتبال بدون تأخیر (که آن وقت‌ها بیش از یک ساعت بود). بعد از تماشای یکی از فوتبال‌ها خوابیدم و نمی‌دانم چقدر بعد بود که یکباره از خواب پریدم و دیدم باز جنگ شده‌است و بمباران. مادرم من و خواهرم را بغل کرده بود و دعا می‌خواند. صدای هواپیما کشدار بود و نزدیک. بیرون از پنجره انفجارها معلوم بودند و احتمالاً موج انفجارشان بود

که این‌طور تکلمان می‌داد. صدای شیون مردم در میان باقی صداها گم بود و فقط وقتی به سختی به راهرو رسیدیم قابل تشخیص شد. تازه از ساختمان که بیرون آمدیم فهمیدم آن‌چه که تجربه کرده‌ام زلزله بوده و آن صداها هم نه متعلق به هواپیماها که حاصل تکان‌های ساختمان بود. نوری هم که از بیرون پنجره دیده بودم، جرقه‌های اتصال و کنده شدن دیرک‌های برق بود. بازگشتمان به تهران به تأخیر افتاد، چون جاده‌ها بسته بودند. در راه بازگشت، جاده‌های شکافته و خانه‌های ویران و غبار مرگ را دیدم. در زلزله‌ی رودبار سی‌وپنج هزار نفر کشته و نیم میلیون نفر بی‌خانمان شدند. بازهم لابد کسی به مدرسه می‌رفت و بعضی هم‌شاگردی‌هایش برای همیشه غایب می‌شدند.

چند سال بعد وقتی دانشجوی دانشکده‌ی سینما - تئاتر بودم، سیل در مناطقی از شمال باعث شد با گروهی از دانشجویان به این مناطق برویم. به زحمت خود را به آن‌جا رساندیم و دوربین‌هایمان را وقیحانه نشانه رفتیم سمت کسانی که لابه‌لای گل‌ولای به جا مانده از سیل روز قبل قدم می‌زدند و چیزهایی از میان اثاثیه شناور و مدفونشان بیرون می‌کشیدند. داخل حیاط خانه‌ای که دیگر در نداشت، مردی ایستاده بود و عکس‌های خانوادگی‌اش را از آلبومی بیرون می‌آورد و می‌چید زیر آفتاب.

چنین حوادثی را می‌توان شخصی، تصادفی و یا مختص به همه جا محسوب کرد، ولی با مرور سرسری فیلم‌های ایرانی متوجه می‌شویم که انگار این نوع تجربه‌ی شمال به عنوان مکانی مرگ‌زا اصلاً منحصر به فرد نیست. چیزی بیش از تقدیر شخصی یا تصادف لازم است تا در سینمای این سه دهه، این همه به مرگ در شمال اشاره شود. حمید هامون خود را در دریای شمال غرق کرد، بعد از آن رانندگی کذایی در جاده چالوس. مسافران بیضایی هم در همین جاده و اقلیم فنا شدند. فیلم‌های درباره‌ی الی و ماهی و گربه نمونه‌های متأخر همین شمال مرگبارند. سفرهای فلاکت بار به شمال در سینمای ایران کم نیستند (همسفر مسعود اسداللهی، عروس بهروز افخمی، عاشقانه داوودنژاد).

در سال‌های اخیر، برای خیل تهرانی‌ها مفهوم سفر و تعطیلات چنان با «شمال» گره خورده که با کوچک‌ترین فرصتی، همه به آن هجوم می‌آورند و عملاً در آن روزهای تعطیل نیز در شمال و جاده‌هایش همان سرسام تهران را تجربه می‌کنند. به میزبانان نیز آموخته‌ایم که این روزهای هجوم را به فرصتی برای گوش‌بری از تهرانی‌هایی تبدیل کنند که به یکباره همگی با هم سرازیر می‌شوند و سوغاتشان برای شمالی‌ها زباله است. تجربه نسل‌های اخیر شمالی‌ها از تهرانی‌هایی که زمین‌ها را از آن خود می‌کنند و ویلاهای اعیانی می‌سازند و اهالی را به منصب سرایداری می‌گمارند، خصومتی را میان این دو دامن زده که تاکنون فقط توسط روابط مالی مهار شده است.

تحقق رؤیای هر نسل، همواره بخشی از کابوس نسل بعد است. . . . در این رؤیای محقق شده، حالا «تومبیل‌های مجلل» با سرعتی بیش از «هفتاد و هشتاد کیلومتر» می‌رانند و کابوس بالاترین میزان مرگ در جاده‌های جهان را رقم می‌زنند. همان صنعتی که اولین ساختمان بلند در تهران (ساختمان پلاسکو) را تأمین کرد، پلاستیک پوش شدن شمال را هم ممکن ساخت. رؤیای «هر ایرانی، یک ویلا» در سال‌های اخیر بود که درخت‌زدایی وسیع به پا کرد و در بسیاری نقاط کابوس سیل به راه انداخت. رؤیای دسترسی آسان به شمال، به عنوان حیاط پشتی تهران، از این منطقه همین عشرت‌کده رقت‌انگیزی را ساخته که جولان‌گاه امیال سرکوفته‌ی ماست. رؤیای شمال والدینم برای من کابوس همان ماهی مرده‌ی روی آب است که مدام به سمتم رانده می‌شود.